

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و شانزدهم





خانم لیلا



خلاصه غزل ۲۳۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۸۹ گنج حضور

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها
بپرس از رخِ زرد و ز خشکی لبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی، بپرس از شبها
ای انسان، تو هر چقدر هم با سبب‌سازی ذهن و آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت و فکر کردن و دیدن
برحسب آنها سعی کنی، نمی‌توانی عشق را که وحدت مجدد تو با خداوند است بشناسی، زیرا عشق به
ذهن در نمی‌آید. حال که نمی‌توانی عشق را بشناسی، بیا از شب و از تاریکی بپرس. یعنی ذهن را تعطیل
کن و بگو نمی‌دانم و نمی‌خواهم با ذهن بشناسم.

پُرس از رخِ زرد و ز خشکی لب‌ها
اگر بگویی «می‌دانم»، در من ذهنی مریض می‌شوی و رُخ تو زرد و لب‌ت خشک می‌شود، اما اگر هشیارانه بدانی که این رخ زرد و خشکی لب و نرسیدن آب زندگی، به این علت است که ادعای «می‌دانم» داری و وصل نیستی، یک دفعه فضا باز می‌شود و تبدیل به عاشق می‌شوی. آن موقع رخ زرد و خشکی لب، هشیارانه شده و تبدیل به مشتاقی و آرزومندی می‌شود. به همین دلیل برای شناختن عشق، باید از رخ زرد و لب خشکت سؤال کنی.

نکته ۱:

مولانا به طور غیرمستقیم در این بیت می‌گوید که ما از جنس آلت و زندگی هستیم. ذهن زندگی را نمی‌شناسد، پس نباید برحسب ذهن زندگی کنیم، بلکه باید تبدیل به آن چیزی شویم که از اول بوده‌ایم.

نکته ۲:

برای شناختن عشق باید این درک را داشته باشیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و تا حالا برای ما مهم بوده مثل پول، اعضای خانواده و سایر همانیدگی‌ها، مهم‌تر از خدا یا اصل ما نیستند.

نکته ۳:

برای چه باید عشق را بشناسیم؟ زیرا من ذهنی درست کرده‌ایم و با فکر کردن بر حسب چیزها عقل جزوی یافته‌ایم که قادر به اداره کردن ما به صورت فردی یا جمعی نیست، چون بر اساس هرچه بیشتر بهتر کار می‌کند و با هیجانات مخرب در سطح فردی و در جهان خرابکاری به بار می‌آورد.

نکته ۴:

مولانا می گوید از شب پیرس، زیرا شب نماد تاریکی است و تاریکی ذهن را ما به دلیل ادعای «می دانم» نمی بینیم، پس مولانا از ما می خواهد با گفتن «نمی دانم» و اعتراف به عجز، ضربه بزرگی به من ذهنی بزنیم و بپذیریم که خدا و زندگی الآن با این هشیاری جسمی برایمان تاریک است و باید «نمی دانم» سبب شود این فضا باز و مرکزمان عدم شود.

نکته ۵:

این کار اول برای من ذهنی سخت است ولی با خواندن اشعار مولانا لحظه به لحظه عدم و سکوتی که در انسان هست، حفظ شده و فضا باز می شود و از یک جایی، دیگر راه حل و فکر از خرد زندگی به او می رسد و هشیاری جسمی را فلج می کند و صبر می کند تا هشیاری حضور خودش را نشان بدهد.

چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
[به بیان مولانا فرض کنید شب است و بر یک دریاچه کوچک، ماه شب چهارده می‌تابد و تعداد زیادی ستاره هم در آسمان است. در خلقت ما نیز ماه همان خداست که بر تعداد زیادی ستاره که انسان‌ها هستند، می‌تابد و آب ما هستیم. اگر آب ساکن باشد، عکس ماه و ستاره در آن می‌افتد ولی اگر مُشوَش باشد، یعنی ما هر لحظه یک فکر همانیده کرده و خشمگین شویم یا بترسیم، این آب دائماً تکان می‌خورد و عکس ماه و ستاره‌ها در آن نمی‌افتد.] همان‌طور که آب ساکن در شب، از ماه که خدا و زندگی است، و از ستاره که هشیاری انسان است خبر می‌دهد،

ز عقل و روح حکایت کنند قالب‌ها
قالب‌ها و اجسام از جمله انسان نیز از عقل و روح خبر می‌دهند، زیرا نمی‌توانند حرکت کنند مگر عقل و روح داشته باشند. [انسان دارای هشیاری یا روحی است که در خدمت زندگی بوده و در خدمت همانیدگی‌ها نیست و عقلش هم همان عقلی است که از طرف زندگی می‌آید.]

نکته ۱:

اگر با ذهن هیچ تکانی ندهیم و نگذاریم چیزهای ذهنی به مرکزمان بیایند و یا واکنش و هیجان به ما دست دهد، آب که هشیاری ماست ساکن می‌شود و ماه که زندگی است، عشق و خردش را بر ستاره ما می‌تاباند.

نکته ۲:

کی آب ما ساکن می شود؟ وقتی شب بشویم، یعنی بگوییم نمی دانم و چیزهای ذهنی را به مرکزمان نیاوریم.

نکته ۳:

وقتی آب صاف و ساکن می شود عقل و روح زندگی را پیدا می کنیم، و این همان عقل و روحی است که از اول داشته ایم.

هزار گونه ادب، جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

آن ادبی را که جان انسان با فضاگشایی از زندگی می تواند یاد بگیرد [که چگونه فکر و عمل کند]، از ذهن و کتاب و مدرسه و دانشگاه نمی تواند بیاموزد. [چون ما آفریننده هستیم و آفرینندگی را در این لحظه انجام می دهیم.]

نکته ۱:

منشأ یا مادر بی ادبی‌ها لحظه‌ای است که چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان می‌آوریم و با سبب‌سازی ذهن فکر و عمل می‌کنیم و به خیالمان این ادب است، درحالی که ادب خداوند را رها کرده‌ایم.

نکته ۲:

از نظر خداوند اگر کسی فضا را باز و مرکزش را عدم می‌کند تا زندگی از طریق او فکر و عمل کند، این آدم مؤدب است.

نکته ۳:

منظور مولانا از «هزار گونه ادب» این است که انسان در من ذهنی هیچ ادبی ندارد و همه ادبها را باید از زندگی بیاموزد.

نکته ۴:

خشم، حسادت، ترس و سایر هیجانات من ذهنی که از سببسازی ناشی می شوند، معادل بی ادبی در برابر زندگی است، زیرا زندگی نمی خواهد ما غیر از لطف، مهر، شادی و عشق، چیز دیگری تجربه کنیم.

میان صد گس، عاشق چنان پدید بُود
که بر فلک، مه تابان میانِ کوكبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

در این جهان، آدم عاشق مثل مولانا که فضا را باز و مرکزش را عدم کرده و به بی‌نهایت خدا زنده شده، میان هزاران من‌ذهنی چنان آشکار است، درست مثل این که ماه شب چهارده میان ستارگان در آسمان می‌تابد.

نکته ۱:

عاشق بسیار آشکار و پدید است، زیرا من ذهنی ندارد، مودب است، قضا و کُن فکان در او کار می کند و هر لحظه شادی، عشق و لطافت زندگی را در این جهان پخش می کند.

نکته ۲:

من های ذهنی مثل ستارگانی که خودشان را با ابر پوشانده اند، با عاشقی که مثل ماه شب چهارده می درخشد، به زندگی ارتعاش می کنند و ممکن است برای اولین بار مرکز عدم را حس کنند.

نکته ۳:

عارف جوهرش را فدای غرض که خواسته من ذهنی است، نمی کند. او مذهب و مشربی جز خداوند نمی شناسد.

خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

من ذهنی با سبب‌سازی، خرد نمی‌فهمد و عقلش نمی‌رسد [چون اگر عقلش می‌رسید ادب یاد می‌گرفت] و همه چیز را مذهب می‌داند که مجموعه آداب و روش‌های نوشته‌شده است. خدا را نمی‌شناسد و تعجب می‌کند چطور کارها به وسیله عشق انجام می‌شود. او از مذهب عشق حیران است، اگرچه از تمام مذهب‌های نوشته‌شده آگاه است چون ذهنی هستند. [اگر واقعاً حیران بشود خوب است ولی به این حیرانی تن در نمی‌دهد تا هشیاری‌اش را از ذهن خارج کند.]

نکته ۱:

اگر ما حیران شده‌ایم که کارهایمان چطور درست می‌شود، باید از ذهن بیرون بپریم و فضا را باز و مذهب عشق را قبول کنیم، گرچه عشق، مذهب نیست.

نکته ۲:

حیرانی و انگشت‌به‌دهان ماندن، وضعیتی است که به ما یادآوری می‌کند عمل کنیم و به غیب یا زندگی وصل شویم و از این من‌ذهنی بیرون بیاییم.

نکته ۳:

تا زمانی که من ذهنی داریم و در سبب‌سازی و عقل محدود خودمان هستیم، نمی‌توانیم از فضای گشوده‌شده حرف بزنیم. مثلاً من ذهنی نمی‌تواند توجیه کند مولانا این اشعار را چه جوری گفته و این‌ها را از کجا می‌دانسته؟

خَضِرْدَلِیْ كِه ز آبِ حیاتِ عشقِ چشید
كسَاد شد بر آن كَس، ز لالِ مَشْرَبِها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-مَشْرَب: جای آب خوردن، آبشخور، چشمه

آدم عاشقی مثل مولانا که خَضِرْدَل شده و از آب حیات جاودانه عشق می چشد و در این لحظه ابدی ساکن و با خدا یکی است، آب لذت بخشی را که از ذهنش و از مَشْرَبِها، مذهبها و مکاتب ذهنی می آید، دیگر نمی پذیرد و آن آب از رونق می افتد.

نکته ۱:

خِضْرُ نَمَادِ جَاوِدَانِگِیِ اسْت. هَمَهُ مَا بِالْقَوهِ خِضِرْدَلِ هَسْتِیْمِ وَ بَایْدُ بَهْ اَوْ بَرَسِیْمِ.

نکته ۲:

أَبِ حَیَاتِ أَبِیِ اسْتِ کِهْ بَا فِضَاگِشَایِیِ مَا اَزْ زَنْدِگِیِ مِیْ آیدِ، نِهْ اَزْ هَمَانِیدِگِیِ هَا کِهْ ظَاهِرَاً شَادِکَنْدِهْاَنْدِ، وَلیِ دَرِ اَصْلِ مَسْمُومِ کَنْدِهْ هَسْتَنْدِ. بَدِیْنِ تَرْتِیْبِ بَا اَمْدَنْ اَبِ حَیَاتِ، اَبِیِ کِهْ بَرَایِ مِنْ ذَهْنِیِ گَوَارَا اسْتِ، اَزْ رَوْنَقِ مِیْ اَفْتَدِ.

نکته ۳:

اِگَرِ کَسِیِ اَیْنِ لِحْظِهْ اَبِ حَیَاتِ رَا نَمِیْ چَشْدِ وَ اَبِ مِنْ ذَهْنِیِ رَا مِیْ خُورْدِ، بِیْ اَدَبِ اسْتِ.

به باغ رنجه مشو، در درونِ عاشقِ بین
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-قوطه: باغ‌های انبوهی است که دمشق را احاطه کرده‌است.
-نیرب: یکی از مناطق سرسبز اطراف دمشق

به خودت زحمت نده که باغ درست کنی و به آن جا بروی، برای این که تمام زیبایی‌ها در درون عاشق است و گلزارها و دشت‌ها و باغ‌ها زیبایی را از آن می‌گیرند، پس فضای درونت را باز کن و این زیبایی را در آن تجربه کن. [منظور مولانا این نیست که انسان باغ درست نکند و گل نکارد، بلکه عکس قضیه است. درواقع آن باغ و گل به زیبایی درون انسان نیاز دارد و باید زیبایی از درون او به بیرون برود.]

نکته ۱:

وقتی به گل نگاه می‌کنیم، پیغامی از آن طرف برای ما دارد. بوی گل، بوی بهشت و بوی عشق است. گل یک خرده از آن دارد و ما در درون خود خروارها داریم، ولی ما این زیبایی درون را مبادله نمی‌کنیم. ممکن است اگر روی زیبایی گل تمرکز کنیم، آن زیبایی در درون ما به ارتعاش دربیاید، اما فعلاً ما آن را نمی‌بینیم و حس نمی‌کنیم زیرا من‌ذهنی داریم.

نکته ۲:

اگر انسان زیبایی خداوند را در درونش جست‌وجو نکند و آن را در بیرون منعکس نکند، این بی‌ادبی است.

نکته ۳:

ما زیبایی‌ها را در درون نمی‌بینیم، بلکه دردها و زشتی‌ها را می‌بینیم. این عین بی‌ادبی است.

دمشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور
عقول خیره در آن چهره‌ها و غَبَب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

دمشق و سرسبزی اطراف دمشق چه باشد؟ که هر جور زیبایی‌ای که در بیرون بینی، نمی‌تواند با درون عاشق که پر از زیبایی‌های مختلف است مقایسه شود. عقل‌های من‌ذهنی از صورت‌هایی که عاشق در درونش تجربه می‌کند و ساختارهای زیبا و بی‌درد و مفید آن در بیرون منعکس می‌شوند، در شگفتی‌اند. [فرشته نماد خوبی و عشق است، حور نماد زیبایی است و غَبَبِ زیر چانه نیز در قدیم معیار زیبایی بوده‌است.]

نکته:

درون عاشق پر از فضای گشوده‌شده و زیبایی است، اما مولانا درواقع به درون ما اشاره می‌کند که در انقباض مانده‌ایم و زشتی و تخریب را تجربه می‌کنیم، زیرا من‌ذهنی پر از فضای بسته، انقباض و زشتی است.

نه از نبیذ لذیدش شکوفه‌ها و خُمار
نه از حلاوتِ حلواش، دُمَل و تب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-نبیذ: شراب
-شکوفه: استفراغ
-دُمَل: آبسه، زخم

وقتی فضا باز شده و انسان با زندگی یکی می‌شود، شراب لذیدی از طرف زندگی می‌آید که نه استفراغ دارد، نه بعدش سردرد و پژمردگی و بی‌حالی به انسان دست می‌دهد. از شیرینی حلوای عشق نیز، زخمِ چرکین، دُمَل و درد حاصل نمی‌شود.

نکته ۱:

هر چیزی و هر شرابی که ما با کبر و غرور از ذهن می‌گیریم، آن را به صورت درد استفراغ می‌کنیم. مثلاً اگر پولمان زیاد شده یا یادمان می‌افتد چقدر موفق هستیم یا از تحقیر کردن کسی لذت می‌بریم، لذت این‌ها بعداً به صورت درد در ما بالا می‌آید.

نکته ۲:

من ذهنی نه حال خوب را می‌تواند تحمل کند، نه حال بد را. در واقع از شراب ظاهراً لذت این جهان، درد استفراغ می‌کند، خُماری تجربه می‌کند، سرش درد می‌گیرد و مریض می‌شود. در واقع چیزهای خوش‌آیندی که ما در ذهنمان دوست داریم، همه‌اش استفراغ و بی‌ادبی است.

نکته ۳:

شیرینی حلّوای من ذهنی سبب دُمَل و زخم چرکین می شود. گروه‌ها و دسته‌ها و حتی مذاهب مختلف به هم حمله می کنند و جنگ راه می افتد و تب که همین خشم و درد و هیجانات من ذهنی است ایجاد می شود.

نکته ۴:

من ذهنی وقتی حالش خوب و مشککش حل می شود، دوباره سرکشی و طغیان می کند و حرون می شود. حرونی و سرکشی من ذهنی، حلاوتِ حلّوای این جهان است.

نکته ۵:

وقتی عاشق و فضاگشا هستیم، می‌توانیم شادی بی‌سبب و شادی زندگی را خودمان تجربه کنیم و همیشه شاد باشیم و این شادی دائمی هیچ اشکالی ندارد.

نکته ۶:

هر کسی من‌ذهنی دارد و خود را بهتر از بقیه می‌داند، دُمَلِ تَبِ موفقیّت او را گرفته است. انسان زنده‌شده به زندگی می‌تواند بی‌نهایت موفق بشود، اما آن را از خودش نمی‌داند. می‌داند یکی دیگر دارد می‌کند.

ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع اند
 به عشق، باز رهد جان ز طمع و مطلبها
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

مادامی که آدم من ذهنی داشته باشد اصلاً فرق نمی کند که گدای بی چیز باشد یا شاهی که همه چیز دارد، به هر حال در چالش طمع است و مدام من ذهنی اش چیزها را می خواهد. جان هایی که در چالش طمع و حرص و شهوت چیزها هستند، تنها با فضاگشایی و یکی شدن هشیارانه مجدد با خداوند می توانند از طمع چیزها و خواسته های روان شناختی برهند و بی نیاز شوند.

نکته ۱:

طمع در واقع انتظار دریافت زندگی از چیزهایی است که به مرکز ما آمده‌اند و وقتی ایجاد می‌شود که مرکزمان پر از همانیدگی است و از آن همانیدگی‌ها باز هم بیشتر می‌خواهیم و سیر نمی‌شویم.

نکته ۲:

وقتی ما به «آلست» زنده می‌شویم نه تنها به وحدت با خدا می‌رسیم، بلکه به بی‌نیازی او هم که در ذات ما هست، می‌رسیم زیرا ذات ما برای شاد بودن، خوشبختی و روی پای خود ایستادن احتیاج به چیزی ندارد.

نکته ۳:

این که انسان به صورت من ذهنی مغلوب طمع است، بی ادبی است و وقتی از عشق استفاده نمی کند تا
جانش از طمع و خواسته های ذهنی رها شود، این باز هم بی ادبی است.

چه فخر باشد مَر عشق را ز مشتریان؟
چه پشت باشد مَر شیر را ز ثعلب‌ها؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-پشت: حمایت، پشتیبانی
-ثعلب: روباه

انسان عاشق که فضای درونش باز و به خداوند زنده شده‌است و مانند مولانا دانش آن‌وری می‌آورد،
فخری به تعداد مشتریانش نمی‌کند. شیر به حمایت روباه‌ها چه احتیاجی دارد؟ [من‌های ذهنی چه حمایتی
می‌توانند از آدمی مثل مولانا یا انسان زنده‌شده به زندگی کنند؟]

نکته ۱:

اگر دنبال مرید می گردیم و خودمان را مراد می دانیم من ذهنی داریم. در نقطه مقابل هر موقع از حمایت و تأیید و توجه مردم بی نیاز می شویم، داریم به زندگی زنده می شویم.

نکته ۲:

مولانا ادب دارد. او دنبال مشتری نمی گردد، بلکه در این فکر است که چقدر می تواند خلاقیت داشته باشد تا زندگی از طریق او بیافریند.

نکته ۳:

این که انسان تمام توانایی و استعدادش را نگذارد که خداوند را در این لحظه بیان کند و خودش را در بست در اختیار او بگذارد و به جای آن در ذهن به مشتریانش فخر بفروشد، این بی ادبی است.

نکته ۴:

اگر شیر از روباه کمک بخواهد، یعنی ما از من‌های ذهنی یا چیزهای بیرونی کمک بخواهیم، این بی ادبی است.

فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم
که کند شد همه دندانم از مُذَنَّب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-مُذَنَّب: ستاره دنباله‌دار، در این جا به معنی میوه کال و نارسیده است.

[مولانا جهان را که براساس ذهن ساخته شده، به یک درخت خرما تشبیه می‌کند و می‌گوید:] «بالای درخت خرمای جهان، من یک نفر آدم پخته و بالغ نمی‌بینم و کسی را نمی‌یابم که به زندگی وصل باشد. از میوه‌های کال و نارس این جهان، انسان‌های ناپخته‌ای که برحسب الگوهای ذهنی و سبب‌سازی کار می‌کنند و با علت و معلول کردن براساس باورهای پوسیده، خرابکاری کرده و جنگ راه می‌اندازند، دندان‌هایم کند شده است.»

نکته ۱:

به بیان مولانا آدم پخته و بالغ کسی است که مرکزش عدم شده و به زندگی وصل است و «قضا و کُن فکان» از طریق او کار می‌کند. او صبر و شکر دارد و می‌داند که اگر چیزهای اقل را به مرکزش بیاورد و بر حسب الگوهای ذهنی به سبب‌سازی ذهن بیفتد خرابکاری می‌کند.

نکته ۲:

اگر آدم‌های بالغ و مجهز به عشق در جهان هستند که با عشق بر آن فرمانروایی می‌کنند، چرا این قدر جنگ داریم؟ زیرا با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم.

به پَرِّ عشق پیر در هوا و بر گردون
 چو آفتاب، مُنَزَّه ز جمله مَرُگبها
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

اگر می‌خواهی به آسمان پیری و در هوای خواسته‌های ذهن و همانیدگی‌ها قرار داری با پر عشق پیر نه با
 پَرِ سبب‌سازی، یعنی به‌عنوان امتداد زندگی فضا را باز کن و همچون آفتاب باش که بدون مَرُگب در
 آسمان حرکت می‌کند و همه چیز را می‌سوزاند. [پس همانیدگی‌ای را که ذهن می‌خواهد سوارش بشوی،
 شناسایی کن و بسوزان.]

نکته ۱:

اگر کسی در این لحظه پر عشق را بگذارد و با پر من ذهنی و سبب‌سازی بپرد، این بی‌ادبی است.

نکته ۲:

اگر ما بخواهیم به صورت آفتاب زندگی از درونمان بالا بیاییم، نباید سوار چیزهای ذهنی شویم و از آلت بودنمان دست برداریم. اگر سوار مرکب بشویم و بخواهیم بالا برویم، دیگر مثل آفتاب نیستیم و این هم بی‌ادبی است.

نه وحشتی دلِ عشاق را چو مُفَردها
نه خوفِ قطع و جدایی ست چون مُرگبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-مُفَرده: تنها، جداافتاده

[انسان‌ها، هم وقتی تنها هستند می‌ترسند و هم وقتی که مانند زن و شوهر، مُرگب هستند و تنها نیستند، ولی] عاشقان که فضاگشا هستند، دائماً به جنس خودشان که امتداد خداست تبدیل می‌شوند و با خدا یکی هستند، بنابراین نه موقع مفرد بودن می‌ترسند، نه موقع مُرگب بودن از جدایی وحشت دارند.

نکته ۱:

مولانا می گوید برای این که شما بتوانید با آدم‌های دیگر ترکیب شوید، باید عاشق شده و از جنس زندگی شوید.

نکته ۲:

وقتی بگوییم اگر این همانیدگی نباشد من نمی توانم زندگی کنم، یعنی یک من ذهنی داریم و به یک چیز دیگر یا آدم دیگر چسبیده و آن را به مرکزمان آورده‌ایم تا از مفرد و تنها بودن دربیاییم.

نکته ۳:

در حالتی که من ذهنی داریم و عاشق نیستیم، هم از تنهایی می ترسیم، هم از مرکب بودن، زیرا مرکزمان از چیزهای آفل و گذراست و دائماً سقوط می کند. این‌ها جدایی‌ها و مُرگب‌های ذهنی هستند که از آن وحشت داریم.

نکته ۴:

مولانا نمی گوید با یکی دیگر پیوند نداشته باشید، بلکه می گوید خودمان همه چیز خودمان بوده و مثل خدا بی نیاز و واحد باشیم. مرغ و صید و دام خویش باشیم و بدانیم امکان ندارد با وجود یک آدم دیگر در کنارمان ترس از تنهایی از بین برود.

نکته ۵:

اگر به تنهایی درد داشته باشیم، با یکی دیگر بدتر هم می شویم، زیرا می خواهیم شادی را از او بگیریم و او نمی تواند بدهد، اما اگر به تنهایی زنده به زندگی باشیم و به آن ارتعاش کنیم، آن شخص هم حتماً به زندگی ارتعاش می کند و دیگر ترس از جدایی نداریم.

نکته ۶:

اگر کسی که مفرد است، کاملاً به خداوند زنده نشده و ترسش صفر نشده باشد، این بی ادبی است. اگر با داشتن من ذهنی با یک نفر دیگر مرکب شود و زندگی کند، این هم بی ادبی است.

عنایتش بگزیده‌ست از پی جان‌ها
مسببش بخریده‌ست از مسبب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-مَسْبِبٌ: سبب‌ساز
-مَسْبِبٌ: سبب

عنایت خداوند، عشاق را از میان جان‌ها انتخاب کرده و از پی جان‌های مختلفی که از آن گذشته‌اند یعنی جان جمادی، جان نباتی، جان حیوانی و جان من‌ذهنی، آن‌ها را برگزیده‌است. خداوند مسبب، آن‌ها را از سبب‌های ذهنی خریده و آزاد کرده‌است.

نکته ۱:

اگر کسی هنوز من ذهنی دارد و جان ذهنی اش را نگه داشته، این بی ادبی است.

نکته ۲:

همه ما بالقوه عاشق هستیم و این که به طور بالفعل عاشق نشده و به او زنده نمی شویم و هنوز من ذهنی داریم، از بی ادبی است.

نکته ۳:

ما با سبب سازی جلوی «قضا و کُن فکان» می ایستیم، صنع را به هم می ریزیم و حالمان را بد می کنیم. فکرهای پی در پی ما خشم و رنجش یا صلح و جنگ به دنبال دارد. اگر اجازه نمی دهیم مسبب، خداوند، ما را از سبب های ذهنی بخرد، این بی ادبی است.

وکیلِ عشقِ در آمد به صدرِ قاضیِ کاب
که تا دلش برمد از قضا و از گبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-کاب: شهرکی در آسیای صغیر
-گب: گپ، گفت و گو

عشق یا خداوند به صورت عدم به صدرِ مجلس و مرکز هر انسانی آمده تا دل او را از قضاوتِ خوب و بد و
بحث و جدل برهاند.

نکته ۱:

اگر اجازه نمی‌دهیم عشق به مرکزمان بیاید و ما را از قضاوتِ من‌ذهنی آزاد کند و اگر به‌جای «قضا و کُنْ فَکَانَ» که در واقع تشخیص و قضاوت خداوند است، به سبب‌سازی ذهن و فکر و عمل حاصل از آن می‌گوییم: «بشو و می‌شود»، این هم بی‌ادبی است.

نکته ۲:

هیچ چیز برای من ذهنی ارضاکننده تر و لذت بخش تر از این نیست که با بحث و جدل ثابت کند حق با اوست. اگر ببازد و نتواند کسی را متقاعد کند که حق با اوست، لطمه به ناموس و پندار کمالش می خورد.

نکته ۳:

اگر شما قضاوت می کنید، پس عشق، شما را از سبب سازی، قضاوت ذهنی و بحث و جدل من ذهنی نخریده است.

زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
هزار شور درافکند در مُرتبها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

به به چه جهانی است جهانِ عشق! چه نظم کمیاب و چه آرایش و ترتیبی دارد که دائماً زیبایی، بی‌دردی و ساختار خوب ایجاد می‌کند! زندگی در آنچه که ما به وسیلهٔ من‌ذهنی نظم داده و مرتب کرده‌ایم، هزار فتنه می‌اندازد، آن را به هم می‌ریزد و اجازه نمی‌دهد این مُرتب‌های من‌ذهنی باقی بمانند.

نکته ۱:

اگر کسی نظم کمیاب و شگفت‌انگیز زندگی را می‌گذارد و نظم خود ساخته ذهنش را می‌گیرد که مخرب است، این بی‌ادبی است. نظم پارک ذهنی باید به هم بریزد و نظم جنگل بشود.

نکته ۲:

زندگی دائماً ما را مأیوس و ناکام می‌کند تا به ما ثابت شود ترتیب‌های ذهن کار نمی‌کند و باید نظم نادر و شگفت‌انگیز خدا و عشق را بگیریم، نه نظم من‌ذهنی را.

نکته ۳:

ما نظم من ذهنی خود را به دیگران تحمیل می‌کنیم، در حالی که خداوند می‌خواهد آن را به هم بریزد. تحمیل نظم خود به دیگران، بی‌ادبی است.

نکته ۴:

نظم زندگی در بعضی از من‌های ذهنی عبارت است از خشم، ترس، عصبانیت، غصه، استرس، گرفتاری، بحث و جدل، مانع‌سازی و کارآفرینی. تازه خودشان را کامل هم می‌دانند و نسبت به آن ناموس دارند.

گدایِ عشقِ شُمر هرچه در جهان طَرَبی ست
که عشق چون زرِ کان است و آن مُذَهَّب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-مُذَهَّب: زراندود

شادی‌هایی را که ذهن ایجاد می‌کند و چیزی را که ذهن طَرَب می‌داند، گدای عشق بدان نسبت به طَرَبِ زندگی که از فضاگشایی می‌آید، مانند زر و طلای قلبی یا فلز زراندود در مقابل طلای خالص هستند. [شادی یا طربی که از عشق و وحدت ما با زندگی می‌آید، در این جهان نظیر ندارد.]

نکته ۱:

شادی بی سبب، آرامش، حس امنیت، قدرت، عقل و هدایت زندگی که ما تجربه می کنیم زِرِ کان هستند. اما چیزهایی که ذهن ایجاد می کند، زراندها و تقلبی هستند.

نکته ۲:

این که آدم، شادیِ خالص زندگی را بگذارد و چشمش را بدوزد به خوشی‌هایی که ذهن ایجاد می کند، مثل این که دیگران حرف خنده‌دار بزنند تا ما بخندیم، این هم بی ادبی است.

سَلَبْتَ قَلْبِي يَا عَشِقُ خُدَعَةً وَ دَهَاءً
كَذَبْتُ حَاشَا لَكِنَّ مَلاَحَةَ وَ بَهَا

– «ای عشق، دلِ مرا با نیرنگ و زیرکی رُبودی. دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را
گرفتی.»

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

ای عشق، دلِ مرا با نیرنگ و زیرکی ربودی. [برای ذهن این طور به نظر می آید که خداوند هم مثل ما زیرک
است و حيله می کند. اما بعد می گوید] نه اشتباه کردم، دروغ گفتم، دور بادا، بلکه با ظرافت و زیبایی دلم را
گرفتی. تو خیلی بانمکی و خیلی زیبا هستی.

نکته:

ما نمی‌توانیم با انقباض، سبب‌سازی و زرنگی‌های من‌ذهنی به عشق دست پیدا کنیم. خداوند با ابزار راستی، صداقت و زیبایی کار می‌کند و با ظرافت و خردمندی دل ما را می‌برد نه با نیرنگ و زیرکی؛ پس ما هم اگر بخواهیم زندگی دلمان را ببرد باید راستین باشیم، زیرا تا زمانی که زیرک هستیم، کاری از پیش نخواهیم برد.

أُرِيدُ ذَكَرَكَ يَا عَشِقُ شَاكِرًا لَكِنْ
وَلِهَتْ فَيْكَ وَ شَوَّشْتَ فِكْرَتِي وَ نُهَهَا

— «می خواهم ای عشق، با سپاس از تو یاد کنم، ولی در تو حیرانم و اندیشه و خردم را به آشوب کشیده‌ای.»

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

ای عشق، من می خواهم با سپاس از تو یاد کنم، ولی حیران شده‌ام و محو در تو هستم و تو اندیشه و عقلم را به آشوب کشیده‌ای. [مولانا می خواهد بگوید که کسی که به عشق زنده بشود اصلاً نمی فهمد چگونه شکر کند.]

نکته ۱:

هر موقع ندانیم و نتوانیم این همه لطف خدا را شکر کنیم و تمام وجودمان شکر بود، یعنی از جنس خدا و عشق شده‌ایم.

نکته ۲:

ما نمی‌توانیم شاکر باشیم، در نتیجه حیران می‌شویم و عقلمان را گم می‌کنیم و هیچ کلمه یا جمله‌ای پیدا نمی‌کنیم که لایق شکر مولانا و بالاتر از آن لایق شکر خداوندی باشد که ما را انتخاب کرده تا در ما به خودش زنده بشود.

به صد هزار لغت گر مَدیحِ عشق کنم
فزون تر است جمالش ز جمله دَب‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۲

-دَب: مخفّف دأب، راه و رسم

اگر من با هزار لغت و صفحه بخواهم عشق را توصیف کنم و روی کاغذ بنویسم، باز هم نمی‌توانم جمال عشق و راه و رسمش را که بی‌نهایت آفرینندگی است توصیف کنم.

نکته:

خداوند هر لحظه شیوه نو و ادب نو دارد، لحظه به لحظه می آفریند و به ما یاد می دهد چگونه فکر و عمل کنیم. این را اگر روی کاغذ بنویسیم می شود کتابی که جامد است و به درد زندگی نمی خورد. خدا یا عشق را نباید تعریف کرد یا نوشت، باید تبدیل به آن شد و حس و تجربه اش کرد.

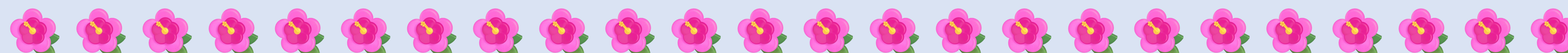
با تشکر:


کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com